

نقل است که حسن همسایه دشت آتش پرست نام او شمعون باشد و کارش تنگ رسید  
 بیاید و حسن را گفت که همسایه را در باب حسن سالن او رفت او را دیدار و او آتش سیاه شده گفت تبرک  
 از خدای که همه عمر میان آتش و دود بسر روی سلامت آرمایش که بر تو رحمت کند شمعون گفت مرا سه  
 چیز از اسلام باز مدارد یکی آنکه شمارامی نکو مید و شب و روز دنیا می طلبید دوم آنکه میکویند بر  
 حق است و بیج ساختگی مرک میکید سیوم آنکه میکویند که دیدار حق تعالی دیدنی است و امروز همه  
 کاری میکنند که خلاف رضای اوست حسن گفت این نشان شنایانست پس اگر مؤمنان چنین میکنند  
 تو چه میکنی ایشان بجانگی او مقررند و تو عمره اش هستی صرف کرده تو که بمقتاد سال آتش پرستیده و من  
 که پرستیده ام هر دور بسوز و چون تو نگاه ندارد و ما خداوند من اگر خوب آتش را زهره نمود که موی بر تن من بسوزد  
 اکنون بیایم هر دو دست در آتش که ضعیف است قدرت خدای شاه و این بخت است در آتش نهاد و حدیث که گفته  
 متغیره نشد و قدرت خدای آرزو بشد شمعون چون آن بدید متغیر شد و صبح شناسی تا فتن گرفت  
 حسن را گفت اکنون بدت بمقتاد سال است که آتش پرستیده ام اکنون نفس چند مانده است  
 تدبیر تو انیم کرد حسن گفت تدبیر تو آنست که مسلمان شوی شمعون گفت اگر خطی هستی که حق تعالی مرغبت  
 نکذایمان آرم حسن خطی نوشت شمعون گفت نغمای تا عدول بصره برین کواسی نویسد  
 چون نوشتند حسن خط بدو داد شمعون بهای های بگریست و سلام آورد و حسن را وصیت  
 کرد که چون وفات کنم مرا چون بشویند تو بدست خویش در خاک نه و این خط در دست من  
 که حجت من این خواهد بود فرد پس شهادت آورد و مرد حسن وصیت او بجای آورد و او را دفن  
 کرد و خلقی انبوه بروی نماز کردند حسن در آن شب از اندیشه سخت همه شب در نماز بود و با  
 خود کیفیت این چه بود که من کردم من خود غرق شد هم غرق دیگر چون دست گیرم برابر  
 خاک خویش هیچ دست نیست بر خاک خدای چرا اجل کردم درین اندیشه در خواب رفت  
 شمعون را دید چون شمعی تاجی بر سر و حلقه در بر خندان روی در مرغزار بهشت منظر امید  
 حسن گفت ای شمعون چگونه گفت چه میپرسی چنین که می بینی مرا در سرای خود فرود آور و بفضل

خود دیدار خود نمود بگرم خود و از آنچه از لطف رحمت من بود در صفت و عبارت نیاید اکنون  
 تو باری از بد رفتاری بیرون آمدی بکسیر این خطا که بدین حاجت نیست چون حسن از خواب بیدار  
 شد آن خط را در دست دید گفت خداوند معلوم است که کار تو بعلت نیست بلکه محض فضل است  
 در تو که زبان کند که بمقتاد ساله را ساک کلمه تقرب خود راه دهی مومن بمقتاد ساله را کی محروم کردی  
 نقیست که حسن چندانی شکستگی داشت که در هر که نگرستی او را از خود بهتر دانی و زوی بکلی  
 و جا میگذشت سیاهی را و دید با زنی قرابه در پیش نهاده و می آشناسید بخاطر حسن که گذشت که آما این مرد  
 از من بهتر است که این مرد از من بهتر بود با زنی قرابه نهاده و می آشناسید درین اندیشه بود که کشتی  
 کران بار در رسید و در کشت و غرق شد گفت تن در آنجا بودندان سیاه در آب رفت شش  
 تن را بیرون آورد پس روی سخن کرد و گفت اگر از من بهتری بر خیز من شش تن را خلاص و ادم بودی  
 تو یکی را خلاص ده ای امام مسلمانان آن زن در منست و در آن قرابه است که می  
 آشناسید می خواهم که ترا همچنان کنم تا کوری اینها معلوم شد که تو کوری حسن در پای او افتاد و عذر خواست  
 و دانت که او کماشته حق است و گفت ای سیاه چنانکه آن قوم را از دریا خلاص دادی من نیز  
 از دریای بند از خلاص ده گفت چپیت روشن با و تا بعد از آن چنان شد که البته خود را به از کسی  
 تصور نکردی تا وقتی سگی بدید گفت الهی مرا بدین سگ بر گیر کی سوال کرد که تو بهتری ای سگ  
 گفت اگر از عذاب بچوم به باشم و اگر گرفتار شوم بغرت خدای که او از صد چو من بهتر نقل است  
 که بسمع حسن رسانیدند که فلان کس ترا غیبت کرده است طبعی رطب نزدیک آن مرد مخفه  
 فرستاد بر سبیل غمرو گفت بلغنی انک اهدیت الی حسناک فاردت ان اکافیک  
 علیها فاعذونی فانی لا اقدر ان اکافیک علی الا تمام من رسید که حسناک خویش را  
 بجزیره اعمال من نقل کرده خواهم که مکافاتی نمایم معذرت دارم که مکافات چنین مرتزی بر سبیل کمال  
 اقامت نتوان کرد نقل است که حسن گفت اینچنین چهار کس عجب دشمنم گوید کی دوستی و محبتی  
 چگونه گفت روزی جامه از مخفی در کشیدم گفت خوابه حال ما هنوز پیدا نیامده است تو جامه ازین

نسخه  
 شان

در کفش که کارها در ثانی الحال خداوند که چه شود مستی را دیدم که در میان وصل میرفت افغان و خیران  
 کفتم قدم ثابت دار تا مفتی گفت تو قدم ثابت دارا اینهم دعوی اگر من بستم مستی باشم کل آلوده بر  
 خیزم و بشویم و این معنی سهل کار است اما تو از افغان خود بر سر این نزد دردم اثر کرد و گوید کی خیر  
 میرد کفتم از کجا آورده این روشناسی در حال مادی بر چراغ دیدم و گفت تو بگوئی که کجا رفت تا  
 من بگویم که از کجا آورده ام و عورتی را دیدم سر روی برهنه و هر دو دست برهنه چشم آلود با جمالی عظیم آتش  
 با من شکایت میکرد کفتم روی و دست پوش گفت من درد و تنگی مخلوقی چنانم که عقل از من  
 زایل شده است چنانکه اگر مرا خبر میدادی بهترین از عشق او بیازار فرو خواستم شد تو با این دعوی  
 درد و تنگی خالق چه بودی اگر ناپوشیدگی روی من دیدی نقل است که چون او از نبر فرود  
 آمدی تنی چند را از من طایفه بازگرفتی و کفتمی بیا سید ما نور نشکر کنیم روزی یکی را ز اهل اسبیت بود  
 با ایشان در رفتن آمد حسن گفت تو باز کردی یک روز با ران خود را گفت شما مانند ما صاحب  
 رسول ایشان شاد شدند حسن گفت بروی در ریش نه چیزی دیگر اگر شمارا بر آن قوم چشم افتادی همه در  
 چشم شما دیوانه نمودندی و اگر ایشان را بر شما اطلاع افتادی یکی را از شما مسلمان خوانندندی که ایشان  
 مقدمان بوده اند بر سپاهان را بهار رفتند چون مرغ و باد و با بر جان پشت ریش مانده ایم نقل است  
 که اعرالی پیش حسن آمد و از صبر سؤال کرد گفت صبر برد و کوزه است یکی بر ملا و مصیبت و دوم  
 بر چیزها که با آغزای از آن نهی کرده است و چنانکه حق صبر بود بیان کرد اعرالی گفت من برگز  
 زاهد تر از تو ندیدم و صابر تر از تو نشنیدم حسن گفت ای اعرالی ز هر کلمه از جنت میل است و  
 صبر من از جهت جزع اعرالی گفت معنی این سخن بگوئی که اعتقاد من منسوس گشت گفت صبر من در  
 بلا یا در طاعت ناطق است بر ترس من از آتش و دوزخ و این سخن جزع بود و زهد من در دنیا است  
 است با آخرت و این سخن نصیبه طلبی است پس گفت صبر من است و نصیبه خود را میان بر کرد  
 تا به سرش حق با بودن منی تن خود را از دوزخ و زهدش حق را بودن و وصول خود را بهشت و آن  
 علامت اخلاص است و گفت مرد عالمی علی مد کامل و اخلاصی اوی قناعی مشع صبری اوی چون این سر آتش

آن ندانم تا چه کند با وی و گفت که سندی از آدمی گاه ترست از آنکه با یک شبان او را از جرم از او  
 و آدمی سخن خدای از مراد خود باز ندارد و گفت بمشینی بدان مرد را بدگان کند به نیکان و گفت اگر  
 کسی مرا بجز خوردن خواند دوستم از آن دارم که بطلب دنیا و گفت معرفت آنست که در خود  
 ذره خصومت نیانی و گفت بیست جاودگی با این بدین عمل روزی چند نیست بیست نیست  
 و گفت اول اهل بیست به بیست نکرند مقصد هزار سال بخود شوند از بر آنکه حق تعالی بر ایشان سخن کند  
 اگر در جلالتش نکرند مست بیست شوند و اگر در جمالش نکرند غرق وحدت شوند و گفت فکرت آینه  
 است که حسناات و سیئات تو تو نماید و گفت هر که اسمن نه از سر حکمت است آن عین آفت  
 است و هر که اخاموشی نه از سر فکرت است آنم شهوت و غفلت است و هر نظر که نه از سر عبرت  
 آنم لهو و زلفت است و گفت در توبیت است که هر که قناعت کرد از خلق نی نیاز شد و چون  
 از خلق غفلت گرفت سلامت یافت و چون شهوت زیر پای کرد از او گشت و چون  
 از حسد دست برداشت مودت ظاهر گشت و چون روزی چند صد کرد بر خورداری جاوید  
 یافت و گفت پیوسته اهل عقل بخاموشی معاودت کنند تا وقتی که وله های ایشان در نطق آید  
 پس آن بزبان سرایت کند و گفت در ورع سه مقام است یکی آنکه بنده سخن نکند بجز سخن  
 خواه و در چشم ما بشن خواه راضی دوم آنکه اعضای خود را نگاهدارد از هر چه چشم خدای در آن بود  
 سیلوم آنکه قصد وی در چیزی بود که خدای تعالی در آن رضا داده است و گفت مثقال  
 ذره از ورع بهتر از هزار سال نماز و روزه است و گفت فاضلترین اعمال فکرت است و ورع و  
 گفت اگر بدانم که درین نفاق نیست خود را از سر چه در روی زمین است دوستم دارم و گفت  
 خلاف باطن و ظاهر جمله نفاق است و گفت بیس مومن نبوده است از کدشکان و نخواهد بود  
 که زیر خود مسلر زد که مبادا که منافق باشم و گفت هر که گوید مومنم حقاً مومنست یقین و گفت  
 مومن است که هسته بود و چون حاطب اللیل نبود یعنی چون کسی نبود که هر چه تواند کرد بکند  
 و هر چه بزبان آید بگوید و گفت سه کس انجبت نیست صاحب هواری و فاسق بر او اما مظالم را

و گفت در کفارت غنبت است استغفار اگر کجلی خواهی و گفت مسکین فرزند آدم در دنیا  
 شد بسزایی که حلال آنرا حسابست و حرام آنرا غداست و گفت هیچ حال فرزند آدم از دنیا  
 مفارقت نکند الا لیسبه حسرت یکی آنکه سیرت شده بود از جمع کردن روم آنکه در نیافته بود  
 آنچه میدوشته بود و سیوم آنچه زادی نساخته باشد چنان را می راکه در پیش او آید یکی  
 گفت فلان کس جان میکند گفت چنین مگوی که او هفتاد سال بود که جان می کند اکنون از  
 جان گذن باز خواهد درست و گفت نجات یافتند سگ باران و هلاک شدند  
 کران باران و گفت خدای بیامز از قومیرا که دنیا نبرد ایشان و بیعت بود و بیعت  
 باز دادند سگبار بر فتنه و گفت نزدیک من زیرک و دانا آنست که خراب کند دنیا را  
 و بخرابی دنیا آخرت را عمارت کند خراب نکند آخرت را و بدان خرابی آخرت دنیا را  
 عمارت نکند و گفت هر که خدایر شناخت او را دوست دارد و هر که دنیا را شناخت  
 و بر او دشمن دارد و گفت هیچ ستوری بلکه مبحث اولی تر از نفس تو نیست در دنیا و گفت  
 اگر خواهی که دنیا رسانی که بعد از تو چون خواهد بود منکر که بعد از مرگ دیگران چیست  
 گفت بخدا شک نیستید نه تا از الابد وستی دنیا و گفت کسانیکه پیش از شما بودند در آن  
 نامه بدشتند که از حق بدیشان رسید شب کامل کردند و بر روز بر آنکار کردند و شما  
 درست کردید و عمل بدان ترک گرفتید و اعواب و حروف آن درست کردید و با زمانه  
 دنیا میسازید و گفت بخدای که تر و سیم هر یکس عزیز ندارد که نه خدای تعالی او را خوار کرد  
 و گفت هر چقدر که تو میره بنید که از پس او روان شدند دل و بجای نماند و گفت هر چه کسی را  
 خواهی فرمود باید که اول فرمان بردار باشی و گفت که هر که سخن مردمان پیش تو آرد سخن  
 تو پیش دیگران برود و گفت برادران پیش ما عزیزتر اند از اهل و فرزندان که ایشان یار دین  
 و اهل و فرزندان یار دنیا و خصم دین و گنمت هر چه بنده بر خود و ماور و پدر نفقه کند آنرا حساب  
 بود مگر طعامی که پیش مهان و دوستان نهند و گفت بر نمازی که دل درو حاضر نبود بعقوبت

نویس

نزد کمر بود گفتند خوش چیست گفت بی که در دل استاده بود و دل از اطوارم گرفته گفتند  
 مردی نسبت سالست تا نماز جماعت نیامده است و با کس اختلاط نگذرد و جنج نزو یک او  
 رفت و گفت ای فلان چرا بنماز نمانی و اختلاط کنی گفت مرا معذور دار که من مشغولم گفت  
 بچه مشغولی گفت هیچ نفس از من بر نمی آید که نعمتی از من نگیرد و مصیبتی از من در وجودی  
 آید شکر آن نعمت و بعد از این بعصیت مشغولم حسن گفت همچنان باش که تو بهتر از منی پس  
 که هرگز ترا وقت خوش بود گفت روزی بر ما بودم زن همسایه باشوهر میگفت که قرب  
 پنجاه سالست که در خانه تو ام اگر چیزی بود و اگر نبود صبر کردم در سرما و گرما و ریاد  
 از تو طلب نکردم و نام و ننگ تو نگاه داشتم و از تو کله بگشایی نکردم اما بدین یک حضرت  
 درند هم که تو بر سر من دیگری گزینی و اینهمه از بهر آن کشیدم که من ترا بینم و تو مرا از آنکه  
 تو دیگری رهبری امروز تو بدیگری التفات میکنی اینک تشنوع دامن امام مسلمانان کرم  
 حسن گفت مرا وقت خوش شد و آب چشم روانه شد طلب کردم تا آنرا در قرآن نظایر  
 این آیت یافتیم که **إِنَّ اللَّهَ لَا يُخْفِرُ أَنْ يُشْرَكَ بِهِ وَيُغْفِرُ مَا دُونَ ذَلِكَ لِمَنْ**  
**يَشَاءُ** همه کنایات غفور کردم اما اگر بگو شه خاطر بیگری بی کنی هرگز نیامرزم نقل است  
 که یکی از ورسید که چگونه گفت چگونه باشد حال تو میگو در دریا باشد و گشتی شکند و هر  
 کس بر تخت پاره مانند گفت صعب باشد گفت حال من بسیار است نقل است که  
 روز عید بر جماعتی بگذشت که میخندیدند و بازی میکردند گفت عجب از کسانی دارم که  
 بخندند و ایشانرا از حقیقت حال خود خبرند نقل است که یکی را دید که در کورستان  
 نان میخورد گفت او منافق باشد گفت چه گفت کسی را که در پیش این مردگان شهوت بکنند  
 گویی که مرکب و آخرت ایمان ندارد و این نشان منافقان بود نقل است که در منافقان  
 میگفت الهی در نعمت دادی شکر کردم بلا دادی صبر کردم بد آنکه شکر نکردم نعمت از من بازگرفتی و  
 بد آنکه صبر نکردم بلا دادی ایم نکردم الهی از تو چه آید جز کرم و چون وفاتش نزو یک بد بخندید و بر کسی

اورا خندان ندیده بود و میگفت که ام کناه کدام کناه و جان بداد پیری اورا خواب دید گفت در  
در حال حیات هرگز نخندیدی الا در نزع آن چه حال بود گفت آوازی شنیدم که مالک الموت  
سخت بگیر که منورش یک کناه مانده است گفت مرا از آن شادی خنده آمد گفتم کدام کناه و جان  
بزرگی در شب که او دفات کرد و خواب دید که درهای آسمان کشاده بودی و منادی میکردند که  
حسن بصری بخدای رسیده و خدا از خوششود

### باب چهارم ذکر مالک و نیار رحمته علیهم

آن یکی هدایت آن متوکل ولایت آن مشوای راستین آن مقتدای راه دین آن سلطان  
طیار مالک و نیار صاحب حسن بصری بود و از بزرگان این طایفه و مولود او در حال عبودیت  
مدر بود اگر چه بنده زاده بود اما از دو کون آزاده بود او را کرامات مشهورست و ریاضات  
مذکور و در نماز نام پیش بود بعضی گویند مالک در کشتی بود چون بمیان دریا رسیدند مرد  
کشتی طلب کردند گفت ندارم چند اش بزدند که بهوش شود چون بهوش باز آمد مرد طلبیدند و کبر  
بارش بزدند و گفتند مای تو کرم و در دریا اندازیم ما بمیان دریا برآمدند هر یک را دیناری در  
مالک دست دراز کرد و از یک مای دیناری بگرفت و بدیشان داد چون ایشان چنین دیدند  
در مای او افتادند و پای از کشتی بیرون نهاد و روی آب برفت و نا پدید شد بدین سبب  
نام مالک و نیار آمد و سبب توبه او آن بود که سخت با جمال مال بود و بدمشق مقیم بود و در  
جامع دمشق معتکف شد که آن جامعه را معاویه بنا کرده بود و اوقاف بسیار کرد مالک را در آن  
طلح افتاد که توبت آن جامع بوی دهند بدین سبب معتکف شدند و یکسال عبادت میکرد  
هر که اورا دیدی در نمازش دیدی با خود میگفت انت منافق بعد از یکسال شی تماشای  
بیرون آمد که یا مالک مالک ان لا تتوب چه بوده است که توبه نمیکنی چون  
این بشنید مسجد آمد میخرو با خود میگفت که یکسال است که خدای را می پرستم بر ما نوا

بر آن نبود که با خلاص عبادت کنم و شرم دارم آنشب بدل صیافی عبادت کردم روز دیگر مردمان بد مسجد  
 آمدند و گفتند درین مسجد خللی با می بینم متولی بایستی که تعهدی کردی بر مالک اتفاق کردند که هیچ کس لایق  
 ترا روی نیست پیش او آمدند او در نماز بود صبر کردند تا فارغ شد گفتند ما شفاعت آمده ایم تا تو این را  
 قبول کنی مالک گفت الهی تا بحال ترا بر عبادت میگردم هیچکس در من ننگریست اکنون که دل بتو  
 وادم و یقین درست کردم که نخواهم هیت کس را فرستادمی تا این کار در گردن من کشند بعزت تو که  
 نخواهم نگاه از مسجد بیرون آمد دردی بکار آورد و در باضت و مجاهدت پیش گرفت و گویند در بصره مردی  
 بود تو انکرو فات کرد و مال بسیار باند و دختر می داشت سخت با جمال و خشنودیکت ثابت  
 بنانی آمد و گفت میخواهم که زن مالک باشم تا مراد کار طاعت باری و بد ثابت با مالک گفت  
 مالک گفت من دنیا را سه طلاق داده ام وزن از دنیا است مطلقه ثلاثه را نکاح نتوان کرد نقلست  
 که مالک در سائید و یواری خفته بود ماری شاخ زرکس در دهان گرفته بود و او را باد مسکرو  
 نقلست که گفت چندین سال در آرزوی غراب بودم چون اتفاق افتاد که بروم روز ضرب مرآه  
 آمد چنانکه نتوانستم رفت بچشمم در غم آنکه با خود میگفتم ای تن اگر ترا در نزد خدا بی تعالی مثل منی بودی  
 این شب نیامدی در خواب شدم با نفسی آواز داد که اگر تو امروز ضرب لرودی امیر شدی و چون امیر شدی تو  
 خوکت و او ندی و چون کشت خوک خوردی کافرت کردندی این شب ترا تحفه عظیم است مالک  
 گفت چون از خواب بیدار شدم خدای را شکر کردم نقلست که مالک را باد بهری مناظره افتاد  
 و کار برایشان دراز گشت و هر یک میگفتند من بر حقم اتفاق کردند که هر دو دست ایشان بر هم بندند و  
 در آتش اندازند آنکه بسوزد باطل بود چنان کردند هیچ دو نشوختند و آتش بجفت گفتند هر دو بر حقتند  
 مالک و لبتک بخانه رفت و روی برخاک نهاد و مناجات کرد که هفتاد سال قدم در ایمان  
 نهادم تا باد بهری بر ایگر دم با نفسی آواز داد که تو ندانستی که دست تو دست و هریر حمایت کرد اگر  
 و بهری دست خود تنها در آتش نهادی منرا دیدی نقلست که مالک گفت وقتی عظیم  
 بیمار شدم چنانکه دل از خود برداشتم چون پاره بهتر شدم بجزیری حاجت آید هزار جله بار بار رفتم ناگاه



این شهر در محاصره و چاه و شان مالک میزدند که دور شوید من قوت نداشتیم استه میرفتیم یکی از ایشان  
 تا زیاده بر من زد گفتم قطع الله يدك و دیگر روز آمد در دیدم دست بریده بر سر چهار سو فکند  
 نقل است که جوانی بود عظیم مغصه در بسیاری مالک و مالک پرست از وی میرفتند و هر  
 میکرد تا دیگری بگوید تا جمعی از دست او پیش مالک بشکایت آمدند مالک برخواست نزد او رفت  
 جوان بخت جبار بود مالک را گفت من کس سلطانیم کسی از سر نه بود که مرا از من باز دارد مالک گفت  
 ما سلطان بگویم جوان گفت سلطان رضای من فرزند کرده و بر من گویم و کنم رضای ما باشد ما  
 گفت اگر با سلطان نتوان گفت با من توان گفت جوان گفت او از آن کریم تر است که ما را بگوید  
 مالک همه مانده بیرون آمد روزی چند را که فساد کردن آن جوان از حد گذشت دیگر بار هر دو  
 بشکایت آمدند مالک عزم کرد که او را ادب کند در راه که میرفت آوازی شنید که دست از دست  
 بدار مالک تحسین کرد پیش جوان گفت جوان چون او را دید گفت دیگر بار آمدی مالک گفت این ما  
 آمدیم تا ترا خبر کنیم که چنین آوازی شنیدیم جوان چون آن شنید گفت اکنون که چنین است هر چه در  
 برای او بدیم پس هر چه دشت از ملک و مال باد و روی بر او نهاد و پیش کس او را ندید مالک رو  
 گفت بعد از مدتی او را میباید دیدم چون حلالی شده و جان طلب رسیده میبخت که او گفته است که دوست  
 ما است رفتیم بر دوست و هر چه رضای دوست است طلب کردم و میدانم که رضای دوست در  
 طاعت او است تو به کردم که بوی عاصی نشوم این بگفت و جان بدو نقل است که مالک  
 وقتی خانه بگریه بگرفت و همسایه او جوید بود و محراب خانه مالک در در ساری جوید بود و همسایه  
 ساخت و نجاست خانه مالک می انداخت و محراب بلند میکرد مدتی چنین کرد و مالک با کس بگفت  
 روزی جوید در آمد پیش مالک و گفت مالک ترا از من رنجی نیست گفت بخت ما تا تعاری نهاده ام  
 و جبار ولی آنرا پاک میکنم و میگویم گفت این رنج برای چه میکنی این چشم برای چه فرو میخوری گفت  
 از حق تعالی فرمان چنین است وَالْكَافِرِينَ الْعَذِيبُ جود گفت زبانی پسندیده که  
 دوست خدای رنج دشمن چنین کشد و هرگز فریاد نکند و تا بدین حد صبر کند جوید در حال سلام

آورده

آورد نقل است که سالها گذشته که مالک تپسج ترشی و شیرینی نخوردی هر شبی به کان طباخ  
 شده و مان بخریدی و روزه بکشادی و مان گرم در آن خورش ساختی و بدان تسلی یافتی وقتی بیمار  
 شد و آرزوی گوشت در دل او افتاد صبر کرد چون کار از حد گذشت بدو کان رو اسی رفت  
 و سه پانجه بخرید و در آستین نهاد و رفت رویش شاکرید و فرستاد بر عفت او تا شکر و که مالک آن خوا  
 کرد زمانی بر آمد شاکر و باز آمد گریان گفت صیفت تاجای خالی رسید آن پانجه از آستین بیرون آورد و  
 سه بار بویید و گفت ای نفس طیش ازنت نرسد پس آن مان و پانجه بدرویشی داد و گفت ای تن ضعیف  
 من این رنج که بر تو می نهم مندار که از دشمنی است لیکن روزی چند صبر کن باشد که این محنت بسر آید  
 و در نعمتی آفتی که هرگز آزار و ال نباشد و گفت ندانم چه معنی است آن سخن را که هر که چله روز گوشت  
 نخورد عقل او نقصان گیرد و من بیست سال است که هرگز گوشت نخوردم عقل من هر روز در ترا آید  
 نقل است که چهل سال در بصره بود و خرما نخورد و انگاه که خرما برسدی گفتی ای اهل بصره اینک شکم  
 من هیچ گاسته نشد و شکم شما که همه روز خرما خوردید هیچ زیادت نشد چون چهل سال بر آمد آرزوی خرما  
 در نفس او پیدا آمد و او نفس را منع میکرد و میگفت ای نفس البته ترا بدین آرزو نرسانم تا شبی در خواب  
 دید که خرما بخورد و نفس را از بند بدار چون آن خواب بدید نفس فریاد بر آورد و مالک گفت ای نفس بگفته روزه  
 بگیر که نه شب خوری و نه روز با قیام شب تا ترا بدین آرزو نرسانم پس نفس سمحت کرد و روزه گرفت  
 مالک خرما را خرید و در مسجدی رفت تا بخورد و کدی آواز داد بدید خود که جوودی خرما خرید و در مسجد رفت  
 تا بخورد و پدر گفت جو در مسجد چه کار دارد چوبی بردشت و بیاید و بنکر بد تا مالک را دید در پای او افتاد و  
 گفت ای خواب معذور دار که محلت ما روز خیزی نخورند جز جووان و خلق روزه دارند و کدی ترا نشانت  
 از سرزادانی گفت از و عفو کن مالک چون آن شنید آتش در جانش افتاد و است که کدی را از زبان  
 غیب بوده است گفت خداوند آخر ما خورده نامم جو و نهادی بزبان بی کناسی اگر بخورم نامم بفریب  
 نهی بعزت تو که هرگز نخورم نقل است که شبی آتشی در بصره افتاد و مالک در عصا و نعلین بر  
 داشت و بر بالای رفت و نظاره میکرد مردمان در رنج و تعب افتاده گرویی می سوختند و گرویی

بجهتند و گروهی رخت میکنند مالک گفت نجا المخبفون و هلك المقلون چنین خواهد بود  
 بقیامت نقلست که روزی بعبادت بیماری رفت گفت نگاه کردم اجلس نزدیک آمده بود  
 کلمه شهادت بر عرض کردم نکلت هر چند جهد میکردم او میگفت ده بازده نگاه گفت باش پیش  
 من کو بی آتشین است هر که ضد کلمه شهادت میکنم آتش قصد من میکند گفت از پیشه او پرسیدم  
 گفتند مال بر باد می و پیمانم که داشتی و جعفر بن سبمان گفت با مالک بکه بودیم چون لبیک الکریم  
 آغاز کرد و پیش گشت و بیفتاد چون بهوش آمد سبب آن پرسیدم گفت رسیدم که جواب آید که لا  
 لبیک نقلست که چون آياک نعبده و آياک نستعین گفتی زار بگریستی پس گفتی اگر این آیت از  
 کتاب خداست عالی و بدین امر نبود می هرگز نخواهد می یعنی می گوئیم که ترا بپرستیم و خود نفس میپرستیم  
 و میگوئیم که از تو یاری میخواهیم و بذر این و آن میرویم و از کسی شکر و شکایت نمائیم نقلست  
 که هفت شب بیدار بودی و ختری و هشت شبی گفت آخر ای پدر یک لحظه بیاسای گفت ای فرزند  
 پدرت از شب چون قدر میرسد و تیر میگفت از آن میرسم که نباید که دولتی روی نماید بمن و مراست  
 باید گفتند چگونه گفت نعمت خدای میخورم و فرمان شیطان میبرم و گفت اگر کسی بر در مسجدی نهد  
 کند که بدترین شکایت بیرون آید بچاکس خود را بیرون نیفکند که من عبد الله بن مبارک است  
 چون این سخن شنید گفت بزرگی مالک ازین بود و صدق این سخن را گفته آید که وقتی زنی مالک را  
 گفت ای مرائی جواب داد که بیست سال است که مرا کسی بنام خود نخواهد الا تو نکت و انستی که من  
 گویم و گفت تا خلق را بشاختم هیچ باک ندارم از آنکه کسی مرا حمد گوید یا ذم کند از جهت آنکه ندیده ام  
 ستائنده الا مفرط و نکوهنده الا مفرط یعنی علو گشت در هر چه خواهی که از آن حسابی بر نتواند داشت  
 و همچنین که ترا از وفایده نباشد صحبت او پس پشت انداز و گفت دوستی اهل زمانه چون پالوده  
 بازار یافتم بر نکت نیکو و بطعم ناخوش و گفت بر پیزد ازین سنخاره یعنی دنیا که دلها بی علم را  
 مسخر خود گردانیده است و گفت هر که مدیث گفتن با مردمان و دستر وار و از یاد خدا کی  
 و با وی مناجات کردن علم او اندکست و دلش تا بینا و عمرش ضایع و گفت خوبترین

اعمال بزرگ من حلال است و گفت خدا تعالی وحی کرد موسی که غسلی از آهن و عصای  
از آهن ساز و بر روی زمین میرود و آثار و عبرتها طلب میکن و نظاره نعمتها و حکمتها میکند  
تا آن غسلین سوده کرد و آن عصا پاره شود معنی آنست که صبری باید که بود این الدین  
مبین فَاَوْغَلَ فِيهِ بِالرِّفْقِ و گفت در توبه آمده است که حق تعالی میفرماید شَوْقًا كَرِيمًا  
قَلَمَ تَشْتَا قُوا شَمَارًا شَتَا قِ خود کردانیدیم مشتاق نه کشید و سماع کردم رخصت کردید و گفت  
خواندم در بعضی کتب نزلت که حق تعالی امت محمد را و چیز داده است که نه چیز پیش را و او  
نه بکا بل را یکی این است فَاذْكُرُونِي اَذْكُرْكُمْ چون مرا یاد کنید  
من شمارا یاد کنم دوم اذْعُونِي اَسْتَجِبْ لَكُمْ چون مرا بخوانید  
اجابت کنم و گفت در تورات خواندم که حق تعالی میگوید که ای صدیقان تنعم کنید در دنیا  
بذکر من که ذکر من در دنیا نعمتی عظیم است و در آخرت جزای جزیل گفت که در بعضی کتب نزلت  
که حق تعالی میفرماید که هر عالمی که دنیا را دوست دارد کمتر چیزی که با او کنم آن بود که جلالت  
ذکر و مناجات خویش از دل او بیرون و گفت هر که شهوت در دنیا طلب کند و یواز طلب  
کردن او فارغ بود و یکی در آخر عمر از وی وصیت خواست گفت راضی باش همه اوقات  
بکار سازی او که کار تو می سازد تا برهی چون وفات یافت یکی از بزرگان او را بخواب دید  
گفت خدا تعالی با توجه کرد گفت خدا تعالی را دیدم جل جلاله با همه گناه اما بسبب حسن خلق که بخداوند شکر  
و بجان نیکو که بوی بزم همه محو کرد و بزرگی دیگر بخواب دید قیامت را که مالک دنیا و محمد و  
را در بهشت فرود می آورد و گفت نگاه کردم تا که پیشتر در بهشت میرود مالک  
و پنا را پیشتر در آورد و گفتم عجب محمد واسع عالمتر و کاملتر  
بود گفتند آری اما محمد واسع را دو پیراهن بود در دنیا و مالک را یکی بودن  
تفاوت از اینجاست یعنی صبر کن تا از عهده آن بیرون آیی و سلم تسلیم  
کثیرا کثیرا

## باب پنجم ذکر محمد و اسرار علیّه

آن مقدم ز یاد آن معظم عباد آن عالم عامل آن مارف کامل آن توانگر قانع محمد و اسرار  
 رحمت الله علیه در وقت خویش نظیر داشت بسیار تا بعین را خدمت کرده بود و مشایخ مقدم  
 را یافته و در طریقت و شریعت خطی وافر داشت و در ریاضت چنان بود که مان خشک در  
 میروی و میخوردی و میگفتی هر که بدین قناعت کند از خلق بی نیاز گردد و در مناجات گفتی  
 الهی مرا برهنه و کرسنه میداری چنانکه دوستان خود را آخرین مقام بجهت یافتیم که حال من  
 حال دوستان تو بود و گاه بودی که از غایت کوششی بخانه حسن بصری شدی آنچه یافتی بخوردی  
 چون حسن بیامی بدان شاد شدی و سخن دوست که خشک انگش که با داد کرسنه خرد و شاد  
 کرسنه خشد در آن حال از خدای تعالی حاضر بود کسی وصیت خواست گفت وصیت میکنم ترا  
 که پادشاه باشی در دنیا و آخرت یعنی در دنیا زاهد باشی و بهیچکس طمع نکنی و همه خلق را  
 محتاج بینی لا جرم تو غنی و پادشاه باشی و بگرد مالک دنیا را گفت نگاه داشتن زبان  
 بر خلق سخت تر از نگاه داشتن درم و دنیا رست و یک روز پیش قتیبه بن المسلم آمد با جامه  
 صوف گفت چرا صوف پوشیده خاموش شد گفت چرا جواب ندی گفت خواهم که گویم  
 از هر ما خود را شناسا گفت بشنم باز درویشی از حق تعالی کله کرده باشم یک روز پس خود را دید  
 خرامان گفت هیچ میدانی که تو کیستی ما درت را به ویت درم خریدیم و من که پدر تو ام  
 که از من تر در میان مسلمانان کسی عنیت نرلمیدن تو چهره است یکی از وی پرسید که چگونه  
 گفت چگونه باشد حال کسی که عرش میگاهد و کنایش میفراید و در معرفت چنان بود که  
 دست ما و ایت شیا الا و دانست الله فیہ هیچ چیز ندیدم الا که خدای تعالی  
 در آن چیز دیدم از و سوال کردند که خدای تعالی را می شناسی ساعتی سفر فرود آمد و گفت

هر که اورا شناخت نخست اندک شد و تخرش و ایم گشت و گفت نراست که خدا  
 تعالی بعرقت خودش عزیز کرده است که هرگز از مشاهده او بغیب بازنگردد و بچکس را  
 به اختیار نکند و گفت صادق هرگز صادق نبود تا به آنکه امید میداد و از و  
 بیجاک نبود یعنی خوف در جانش برابر بود تا صادق  
 و مومن حقیقی بود و جنس را لا مورد و سلطان و پادشاه اعظم

## باب ششم در ذکر حبیب عجمی رحمه الله

آن ولی قه غیرت آن صفتی پرده و حدت آن صاحب صدق صاحب ممت آن  
 صاحب یقین بی گمان آن خلوت نشین بی نشان آن فقیر عجمی حبیب عجمی رحمه الله  
 علیه کرامات و ریاضات شامل داشت و در ابتدا مالدار بود و با دادی بصره و  
 هر روزه بقاصصای معاظمت خود رفتی اگر ندانندی ز رفتی الا پای مزد طلب کردی و  
 نفعه خود را از آن ساختی روزی بطلب مال رفته بود آن مدیون در خانه نبودش  
 گفت شوهر غایب است و مرغزری نیست که سفندی گشته بودیم جز کردن از و چیزی  
 نمانده است اگر خواهی بتود هم گفت شاید آن کردن که سفند بگرفت و بجان رفت  
 و زرا گفت این از سود است و یک بر نه زن گفت مان و هنرم نیست گفت بروم  
 و به سود مان و هنرم بیارم برفت و هم برین طریق مان و هنرم آوردن و یک بر  
 بها و چون نخته شد خواست که در کاسه کت سائلی بر دما و زود و چسبیری خواست  
 حبیب گفت برو که چیزی بتو نرسد که بدنیقدر که بتود هم تو توانگر نشوی و مادر ویش شویم  
 سائل نو میدار گشت زن حبیب چون کفچه در و یک کرد و هم خون شده بود شوهر آواز  
 داد که بیار به بین که بشومی تو چه پیدا شد حبیب چون آن بید آتشی در دلش افتاد که هرگز

این گفتش فرو نشست گفت این زن از هر چه بد بود توبه کردم و در روز یکشنبه بیرون آمد تا بطلب غریبان  
 رود و سیمها باز گیرد و دیگر بسوزد و هر روز آویزند بود و گویگان بازی میکردند چون حبیب  
 را دیدند گفتند با یکدیگر که حبیب را با خود آید و در شویدا تا کرد و پای او بازسد که هر چه او  
 بد بخت شوم حبیب این بشنید و بسم بر آید و روی مجلس حسن بصری نهاد و بر زبان جن  
 چیزی رفت که یکبار یکی دل حبیب را غارت کرد پس توبه کرد و بخدمت حسن از مجلس  
 بازگشت و ام و ایرا دید که از روی مسی که بخت حبیب گفت مگر نیز که مرا از تومی باید که بخت  
 بازگشت که بخانه آید و راه بهمان گویگان رسید با یکدیگر گفتند که دور شویدا که حبیب تائب  
 آمد تا کرد و ما بر و نشیند که در حق عاصی شوم حبیب گفت الهی بدین بگریز که با تو آشتی کردم  
 اثر این بد لباء و دوستان رسانیدی و نام من به نیکو نی بیرون انداختی پس مناری  
 کرد که هر گرا بجهت چیزی می باید و او باید و خط خود بهرستان جمله جمع شدند و مالها که کرد کرد  
 بود برومان و او تا چنان شد که هیچ نماند یکی بیاید و چنین دعوی کرد و پیراهن خود بوی  
 داد و دیگری بیاید و دعوی کرد و چاروزن بد و او هر دو برهنه ماندند بر لب فرات صومعه  
 ساخت و در آنجا عبادت حق مشغول شد روز از حسن بصری علم می آموخت و شب عبادت  
 میکرد و او را عجمی از آن میگفتند که قرآن درست نتوانست خواند چون روز کاری بر آمد  
 زن او بیخواست گفت نفقه میباید حبیب گفت بکار روم هر روز بصومعه میرفت و عبادت  
 مشغول شد شب بخانه رفت زن گفت چیزی نیاوردی حبیب گفت آنکس که من از برای  
 او کار کردم کریمت از گرم او شرم داشتیم که چیزی خواهم او خود چون وقت آید بدید  
 که هر بدنه روز نزد مسی هم پس هر روز بصومعه میرفت و عبادت میکرد تا او روز  
 تمام شد روز دهم اندیشه کرد که من اشب چه بخانه برم و در آن گفت که فرود رفت  
 حق تعالی حمالی فرستاد بدرخانه او بایک خروار آرد و حمالی بایک سلوخ گوشت  
 و حمالی و یکبار و عن و غسل و جوانی ما بر روی با ایشان با صرّه سبقت

درم بدرخانه حبیب آمد و در بگفت آن چیزها بزرگ جدید داد و گفت این خداوندگار فرستاده است و  
 میگوید که با حبیب بجوی که در کار افزایش تا من در مزد افزایش این بگفت و رفت چون شب در آمد حبیب  
 شرم زده بدرخانه آمد بوی طعام از خانه او می آمد ز تنش پیش آمد و تو واضح نمود گفت اینکار از برای که  
 میکنی که آنکس نیکو محترسیت با کرام و شفقت چنین و چنین فرستاد و چنین و چنین گفت و پیغام  
 چنین داد و جدید بگفت عهد ده روز کار کردم با من این نیکی که اگر پیش ازین کنم دانی چکنند پس  
 بکلیت روی از دنیا بگردانید و عبادت حق برگزید تا از بزرگان محتاج الدعوه شد همچنانکه دعا  
 او خرب همکنان شد تا روزی زنی بیاید و بسیار بگریست که پسری غایب دارم و مرا از فراق ا  
 طاقت ندارد از بصر خدا عافی کن تا برکت دعا تو باز آید گفت هیچ سیم داری گفت و درم دارم  
 از دست و برویشان داد و دعائی گفت و گفت برو که آمد آن زن هنوز بنمانه نرسیده بود  
 که پسر خود را دید فریاد بر آورد که اینک پسر من پس گفت ای پسر حال چگونه بود گفت بکرمان بودم اینها  
 مرا بطلب گشتت بازار فرستاد که شت خریدم بودم و بنمانه میرفتم مادی در آمد و مرا در بود آواری  
 شنیدم که امی باد او را بنمانه او باز رسان برکت دعا جدید و برکت دعا آن دو درم و قه  
 بجا نگاه اگر کسی گوید که با وجود گوی چنانکه تحت سپمان علیه السلام را یکماه راه بیک  
 میبرد چنانکه تحت بغیر را بطرزه العین سپمان رسانند نقل است که حبیب را روز ترموی  
 بهره دیدند و در عرفات بعرفات و وقتی در صبره قطعی عظیم پدید آمد حبیب طعام بسیار خریدند  
 و برویشان داد و کیسه بر دوخت در رویه بالین نهاد چون بتقاضا آمدندی کیسه بیرون آوردی  
 پر درم بودی و ام بگذاردی در صبره خانه داشت بر سر چهار سوی و پوستینی داشت که دایمان  
 پوشیدی روزی بطحارت رفت و پوستین بر سر راه بگذاشت من بصری آنجا رسیدن  
 پوستین دیدم گفت این عجب پوستین اینجارا گردناید که کسی بردارد آنجا بایستاد تا حبیب باز آمد و سلام  
 کرد گفت ای مادر مسلمانان چرا ایستاده گفت ندانیکه پوستین اینجا بگذاری کسی بیرون افتاد که اینجارا  
 کرده گفت با اعتماد آنکه ترا بر کاشت تا نگاه داری نقل است که در می بین پیش جدید آمد و قرصی برین پایه



نیک او داشت پیش حسن آورد حسن آن بخورد و سبب ای بیاید حبیب آن قرص ما یک از پیش حسن  
 برداشت و بسبب او حسن گفت ای حبیب تو مردی شایسته اگر پاره علم دشتی بودی که  
 اینقدر نمیدانی که نام از پیش همان برمی آید داشت پاره بسبب ایستاد و دو پاره یک  
 اما حبیب بیخ نکند ساعتی برآمد غلامی بسیار خوانی بر سر از بره و حلو از آنها پاکیزه بروی و با  
 درم در پیش حبیب نهاد حبیب سیم بدر و نشان داد و نام بخوردند پس حبیب گفت ای استاد تو  
 نیک مردی اگر پاره یقین دشتی بودی تا هم علم بودی و هم یقین که علم یقین با بد نقل است  
 که نماز شامی حسن بصومعه حبیب گذشت و اقامت گفته بود و نماز استاد حسن در آن دید که  
 حبیب الحمد لله میگفت گفت نماز در پی او روان بود نماز تنها کرد آن شب حق تعالی را بخواب  
 بار خدا را رضای تو در صیبت گفت ای حسن رضای ما یافته بودی قدرش ندانستی گفت بار خدا یا آن چه بود گفت  
 از پیش حبیب که اردن که آن نماز هر جمله نمازهای تو خوش است بود اما تو از راهی الحمد عبادت از پیشی از صحبت نیست  
 ماندی پس تفاوتت از زبان است کردن تامل است کردن نقل است که حسن از کسان حجاج بگریخت و در  
 صومعه حبیب بنیان شد حبیب را گفتند حسن کجاست گفت بصومعه در رفته حسن را ندیدند حسن گفت بهفت بار است  
 بر من نهادند و مرا ندیدند بیرون آمدند گفتند ای حبیب آنچه حجاج با شما میکند شما می شناسست که  
 دروغ میگویند حبیب گفت او بر این در این تجارت اگر شما او را ندیدید چرا که گناه در رفته  
 و طلب کردند تا قند بیرون آمدند و بر رفتند پس حسن بیرون آمد و گفت ای حبیب حق استای  
 من نگاه ندشتی و مرا نشان دادی حبیب گفت ای استاد و سبب است گفتن من خلاص یافتی  
 که اگر دروغ گفته می بود و گرفتار شده می حسن گفت چه خواندی که مرا ندیدند گفت دو بار آیت الکرسی  
 و ده بار قتل هوا شده و ده بار آمن الرسول و گفته اند ای حسن را تو سپردم حکایتش دار  
 نقل است که روزی حسن بجایی میرفت طلب و جلد رسید حبیب نیز در رسید گفت  
 یا امام چرا ایستاده گفت کشتی در میرسد حبیب گفت یا استاد من علم از تو آموختم از حد مرومان  
 از دل بیرون کن و دنیا را بر دل سرد کن و بلاها را غنیمت شمر و کارها را زحمتی کن آنگاه پای بر آب نه و از

اب

آب بگذر پس پای بر آب نهاده برفت حسن به پیش شد چون بهوش باز آمد گفتند ترا چه بود گفت  
 او علم از من آموخته است این ساعت مرا طاعت کرده است و پای بر آب نهاده و برفت اگر  
 فردا آواز آید که بر صراط ایشان بگذرید اگر تمخین فرومانیم چه تو انیم کرد پس حبیبت را گفت این است  
 چه یافتی گفت من دل سپیده میکنم و تو کاغذ سیاه میکنی حسن گفت علمی نفع عمری و علم نفعی  
 علم من دیگر از منفعت داد و مرانه و باشد که کسی در کمان افتد که در جمیع بالا در علم حسن بود و در چنان  
 که هیچ چیز در راه خدای تعالی بالا در علم نیست و از برای این بود که فرمان آمد مصطفی علیه الصلوة  
 و السلام و قل ذب ذنی غلاماً خناخته در کلام شیخ است که کرامات در چهاردهم است اول  
 طریقت و اسرار علم در درجه هفتم بحبت آنکه کرامات از عبادات بسیار خیر و واسر از فکر بسیار و مناسبات  
 اینحال سلیمان است که آن کار که او داشت در عالم کس نهشت دیو پوری و ابر و باد در فرمان او و وحی  
 و طیب و سحر و آب و آتش مطیع او و بساطی خیل فرنگ در هوای او این عظمت و زبان درغان و  
 لغت موردان مفهوم کتاب که از عالم اسرار است موسی را داد و سلیمان با آن عظمت مثل موسی بود  
 نقل است که احمد حنبلی و شافعی تشنه بودند حبیبت پیدا شد احمد گفت از تو سوال کنیم  
 شافعی گفت نباید کرد و از بنقوم که ایشان قوی عجب باشد چون حبیبت برسد احمد گفت چگونه  
 در حق کسی که ازین پنج نمازی یکی از وی فوت شده است و میدانند که که هست چه باید کرد گفت  
 ای دل کسی بود که از خندای عاقل بود او را ادب باید کرد و هر پنج نماز را قضا نماید هر مرد  
 احمد در جواب او میختر شد شافعی را گفت ترا حکم که از بنقوم سوال نباید کرد و نقل است که  
 حبیبت را در خانه تار یک سوزن از دست بیفتاد خانه روشن شد حبیبت دست بر حتم نهاد و  
 گفت نه من سوزن خبر بچرخ باز ندانم حبت نقل است که سی سال حبیبت را کنیز در خانه  
 بود که روی او را تمام ندیده بود روزی کنیز خود را گفت ای سوره کنیزک مارا آواز کن کنیزک  
 گفت من کنیزک تو ام حبیبت گفت درین سی سال از زبیره آن نبود که بخواروی بهیچس نگاه کنیم  
 از آن بویزد و خستادم نقل است که در گوشه تشنه بود و میگفت هرگز آبا بوی خوش نیست

خوشش مبارک را با تو انس نیست با مجلس نشستن مبارک گفتند در گوشه نشسته و دست از کار برداشته  
 بلکه رضا در حقیقت گفت در دلی که غبار زلفی در او نبود و هرگاه که پیش او قرآن خوانند می  
 سخت بگریست گفتند تو عجمی و قرآن ندانی که با حقیقت گفت زبانه عجمی است اما دلم عربی است در وی  
 گفت حبیب را دیدم در مرتبه عظیمم آخر عجمی این رتبه از کجا یافته آوازی آمد که آری عجمی است اما  
 حبیب است نقل است که خونی را بردار کردند در آن شب آن خونی را دیدند در مرغزار  
 بهشت خزان میرفت با طله کران گفتند تو قتال بودی این رتبه از کجا یافتی گفت در آن ساعت  
 که مراد را کردند حبیب عجمی بمن بگذشت و گوشه چشم در من نگریست و دعائی گفت اینهمه بر گاه  
 آنست و سلام

باب پنجم در ذکر ابو حازم مکی رحمة الله علیه

آن مخلص متقی آن مفتی ای معتمدی آن شمع سابقان آن صبح صادق آن فقیر غنی ابو حازم  
 مکی رحمة الله علیه در مجاهد و مشاهد هلی نظیر بود و پیشوای بسی شیخ و عمر در زیارت و بو عثمان  
 مکی در شان او مبالاتی عظیم دارد و سخن او مقبول همه دلها است و کلید همه شکلهما و کلام او در  
 کتب بسیار است هر که زیادت خواهد که مطلب از جهت ترک را کلمه چند نقل کنیم و از بزرگان  
 تابعین بوده است و بسیار صحابه را در یافته چون انس بن مالک و ابو هریره رضی الله عنهما  
 نقل است که هشام بن عبد الملک از او پرسید که آن چیست که بدان سخات میم و بخا  
 گفت آنکه هر دمی که ستانی از جانی ستانی که حلال بود و بجایی دینی که حق بود او گفت این  
 که تو اندک و گفت آنکه از دوزخ گریزان بود و بهشت را جوان بود و طالب رضای سخن بود  
 و سخن است که بر شما باد که از دنیا احتراز کنید که بمن چنین رسیده است که روز قیامت نند  
 را که دنیا دوست داشته بود و جمله طاعت که کرده بود بر پای کند بر سر سمع و منادی کند که

بنگرید که این بنده است که آنچه خدای آن چه سرداشت و پنداشت او بر گرفت و عر دست  
 و در دنیا هیچ چیز نیست که بدان شاد شوی که نه در زیر آن چیز نیست که بدان غمگین شوی شادمانی  
 در دنیا فریده است و گفت اندکی از دنیا ترا مشغول گرداند از بسیاری آخرت و گفت هر چه در  
 دو چیز یافتیم یکی آنکه مراست دویم آنکه مرستی اگر من از آن بگریزم که مرستی هم بسوی من آید  
 و آنکه دیگری رست بجد بسیار هم من نیاید و گفت اگر من از عالم محروم مانم بر من بسی دشوارتر بود که از  
 اجابت تا بون و گفت تو در روزگاری فدا ده که بقول از فعل رضی شده اند و بعد از عمل خرسند گشته  
 پس تو در میان بدترین مردمان و بدترین روزگار مانده ای کسی سوال کرد که حال تو چیست گفت  
 رضای خدای ولی نیازی از خلق و لا محاله هر که از خدای راضی بود از خلق مستغنی بود و فراموش  
 او از خلق ناصدی بود که روزی تفصالی بگذشت که گوشت فرید داشت و در گوشت نگاه کرد  
 قصاب گفت بستان که و نهست گفت سیم ندارم گفت ترا امان دهم گفت من خود را امان دهم  
 قصاب گفت لاجرم استخوانهای پهلوت بده آمده است گفت کران کو در این پس بود  
 نقل است که بزرگی گفته است که غرم حج کردم چون بعباده رسیدم نزدیک ابو حارم  
 علی آمدم و بیخفتن یافتیم زمانی صبر کردم تا بیدار شد گفت در مساعبت پیغمبر علیه السلام با  
 بخواب دیدم مرا بتو پیغام داد و گفت حق ما در نگاهدار که ترا آن بهتر از حج کردن باز کرد و  
 رضای دل و طلب کن من باز گشتم و بنگه ز رفتم و سلام

باب هشتم در ذکر غتسب بن العلام رحمة الله علیه

آن سوخته جمال آن کم شده وصال آن بحر وفا آن کان صفا آن خواجہ امام عقیب  
 العلام مقبول اهل دل بود و روشی عجب داشت نتوده همه زبانها بود و شاکر و حسن بصری  
 بود وقتی بخار و ریامی گذشت غلبه بر سر آب روان شد حسن تعجب میکرد و گفت آبا این چو

بچه یافنی عقیقه آورد که توسی هالست تا آن میکنی که میفرمایند من آن میگویم که او خواهد و این اشارت  
 به تسلیم و رضاست و سبب تو به او آن بود که در هت از زنی در زکریست نطلبی در دلش پدید  
 آمد آن سر پوشیده را خبر کردند کسی فرستاد که مارا از کجا دیدی گفت چشم آن سر پوشیده چشم را  
 بر کند و بر طبعی نهاد و گفت آنچه دیده می بین چشمه سدا ر شد و تو به کرد و خدمت حسن گرفت تا  
 چنان شد که قوت خود بدست خود گشتی و آن جور آرد کردی و باب غم دادی و با قنات خشک  
 کردی و هفته یکی قرص از آن کار بردی و بعبادت مشغول شدی و گفتی از کرام الکاتبین شرم  
 دارم که هفته پیش از یکبار باب خانه روم نقل است که عقیقه را جانی دیدند استاده  
 در سر ماعنی سخت مایک تو پیرین و عرق از او میریخت گفتند چه حالت است گفت در ابتدا  
 جمعی همان من آمده بودند ازین دیوار همسایه پاره کلوخ باز کردند تا دست بشویند هرگاه  
 که اینچار سهم ازین مجلیت و ندامت چندین عرق از من بچکد اگر چه ملالی خواسته ام بعد  
 الواحد زید را گفتند هیچکس را دانی که او بخل مشغول نشد بحال خویش گفت یکی را دادم  
 که همین ساعت در آید عقیقه من العلام در آمد گفتند در راه کرد دیدی گفت هیچکس را ندیدم  
 و راه او بر بازار بود و نقل است که هرگز طعام و شراب خوش نخوردی مادرش گفت با  
 خویشان رفیق کن گفت رفیق خویش مطیلم روز کی چند ریج کشد و جاوید در راحت میباشد  
 نقل است که شبی باروز خفت همین بگفت که اگر غدا بگنی ترا دوست دارم و اگر  
 عمو گنی ترا دوست دارم نقل است که شبی هوری را خواب دید که گفت یا عقیقه بر تو عا شتم  
 بگو که چیزی کنی که میان من و تو فراق افتد عقیقه گفت دنیا را اطلاق دادم و هرگز بدان رجوع  
 نکنم تا آنگاه که ترا نسیم نقل است که روزی یکی پیش او آمد و او در سردابه بود گفت بی  
 عقیقه مردمان حال تو از من می پرسند چیزی بنمای تا بنسیم گفت بخواه آنچه خواهی گفت بر  
 بخوام و زستان بود گفت بکیر و غیبی بوی داد پر از رطبت تازه نقل است که  
 محمد سماک و ذوالنون صری پیش رابعه بودند عقیقه در آمد و پیراهنی نو پوشیده پیرامند محمد سماک

گفت این چه رفتار است عجب گفتم چگونه خرامد و نام من غلام حساب بود این بگفت و  
 بیفتاد نگاه کردند جان داده بود او را خواب دیدند نیمه رویش سیاه شد گفتند چون بوده است  
 گفت وقتی پیش استاد میرفتم امرویی را دیدم حق تعالی فرمود چون مرا به بهشت میرند  
 گذر برویخ افتاداری از دوزخ خود را بمن انداخت و نیمه روی من بگردید و گفت نفخه بنظره اگر  
 بیش نظر کردی بیش گزیدی و اسلام علی تابع الهدی الله اعلم بالصواب

### باب پنجم در ذکر رابعه العدویه که حالت

آن مخدومه خدر خاص آن مستوره ستر اخلص آن سوخته عشق و اشتیاق آن شقیه قرب  
 و احراق آن ثانیه مریم صغیه مقبول رابعه العدویه اگر کسی گوید که ذکر زنی در صف رجال حر کرده  
 گویند خواه بسیار صلی الله علیه و سلم میفرماید که این الله لا ینظر الی صورکم و لکن ینظر  
 الی قلوبکم و قیانتکم که بصورت نیست نیست بود و لما قال صلی الله علیه و  
 سلم یحشر الناس علی بنیاتهم اگر رو است ثلثان من را از عایشه صدیقه رضی الله  
 عنها گرفتن هم روا بود از کثیرگان او فایده دینی گرفتن خون زن در راه خدای مرد بود او را  
 زن نتوان گفت جنب آنچه عباسه طوسی گفت که چون فرار در عرصات قیامت آواز دهند  
 که یا رجال خست کیسکه پای در صف رجال نهد مریم بود اگر رابعه در مجلس حسن بصری نبود مجلس  
 نکستی لاجرم ذکر او میان رجال توان کرد بلکه معنی حقیقی آنست که اینجا که این قومند همه نسبت خست  
 در توحید و جوهر من و تو کی ماند تا مرد و زن چه رسد چنانکه بوعلی فارمدی گوید نبوت عین غوث  
 و رفعت است بهترین کهتری در وی نبود پس ولایت همچنین بود خاصه رابعه که در عهد خود در معاصرت  
 و معرفت مثل نبیشت و معتبر بزرگان بود و بر اهل روزه کما حجتی قاطع بود نقل است که آن شب  
 که رابعه در وجود آمد در سمه خانه پدرش جنبانی نمود که بروغن دهند تا ناف او حرب کند که بغایت  
 نقل الحال بود و چسب غن نبود و کوسمی نبود که او را در آن بچسبند و راسته و خرد و بگرد بود و رابعه رحمة الله

چهارم بود و او را رابعه از آن گفتند پس عمالش گفت نزد فلان همسایه رو و پاره روغن خواه تا  
 چراغ در کیریم و پدر رابعه عهدی داشت که از سیب مخلوقی چیزی نخواهد بیرون آمد و دست  
 آن همسایه نهاد و باز گشت و با عمالش گفت در باز نمیکند و در آن اندوه خواب فرو شد  
 رسول علیه سلام را خواب دید که عمکین بشو که دختر سیده است که بیفتاد هزار مهنت  
 در شفاعت او خواهند بود پس فرمود که پیش عیسی زاده آن رو که امیر بصره هست و بر  
 کاغذی نویس که بدان نشان که هر شب صد بار صلوات بر من و بی و شب آدینه چهار  
 صد بار این شب آدینه که گذشت فراموشش کردی کفارت از چهار صد دینار  
 حلال باین مرده پدر رابعه چون بیدار گشت کرمان شد بر خاست و آن خط نوشت و  
 دست حاجی بفرستاد امیر چون آن بید گشت ده هزار درم بدر و ایشان دید  
 بشکر از آنرا که رسول علیه سلام از من یاد کرده است و چهار صد دینار بدین  
 مرده مید و بگویند که میخواهم که در آئی تا ترا ببینم اما رواندارم که چون توئی ما این  
 شفقت که پیغام رسول آری پیش من آئی و من خود آیم و بجا سن خاک آسانه تو  
 برویم اما بخدای بر تو که هر گاه احتیاجی بود عرضه داری پس پدر رابعه آن زر بگرفت  
 و هر چه در بایست بود بخرد چون رابعه بزرگ شد مادر و پدرش مرود و در بصره خطی  
 پیدا آمد و خواهران او متفرق شدند و رابعه نیز رفت و ظالمی او را بنده که  
 بگرفت و بچند درش بفروخت خریدار خانه برد و برنج و مشقت کار مفروض بود یک  
 روز برفت نامهری پیش او و رابعه بگریخت و در راه بیفتاد و دستش  
 شکست پس روی بر خاک نهاد و گفت مادر خدا ما غریم ولی مادر و پدر  
 و اسیر و دست شکسته و مرا ازین همه بیخ غمی نیست الا رضای تو میخواهم باید  
 که بدانم تا و انهی مستی بانه آوازی شنید که غم مخور که فسر داجا بهیت خواهد  
 بود که مقرران آسمان تو نمازند پس رابعه رخصت خانه خواجه آمد و دایم بر

بر روزه بودی و خدمت خواجہ کردی و ہمیشہ نماز کردی و تار و زربای ایسا و بودی شی خواجہ  
 از خواب بیدار شد آوازی شنیدنجا که در رابعه را دید در سجده که سکیت الهی تو دانی که ہوی دل من  
 در موافقت فرمان تست و روشناسی چشم من در خدمت در کا دست اگر کار بدست من استی  
 یکساعت از خدمت تو نیا سامی اما تو مرا از دست مخلوقی کرد و بخدمت دیرازان می آمی این  
 مناجات میکرد خواجہ نکاہ کرد قدیمی بالار بر معلق دید ایستادہ و ہمہ خانہ نور گرفته چون آن  
 بیدار خاست و متفکر نشست و ما خود گفت چنین کسی را بخدمت خود مشغول نشاید کرد بلکه بار  
 بخدمت او قیام میاید نمود چون روز شد رابعه را نخواست و آزاد کرد و گفت اگر اینجا باشی ہمہ خدمت  
 تو کنیم و الا عالمی رابعه و ستوری خواست بیرون آمد و بعبادت خدای مشغول شد گویند در  
 شہار وری ہزار رکعت نماز کردی و کاہکام مجلس حسن بصری شدی و تولد او کردی و کردی  
 گویند در مطربی افتاد و باز تو برگرد و در ویرانہ ساکن شد و بعد از ان سو موعہ گرفت و مدتی اینجا  
 عبادت کرد بعد از ان غرم محبت پیدا آمد روی بیادید نہاد خرکی داشت رخت بر و بار کرده بود  
 در میان باد یہ خرش مر و مردمان گفتند ما رخت تو بر و اریم گفت شما بروید کہ من بنوکل شما بر نیامد  
 قافلہ رفت رابعه ہنہا ہاند سر بر آورد و گفت الہی پادشاهان چنین کنند با عورتی غریب عاجز میرا  
 خانہ خود خواندی پس در میان راہ خرم را میرانیدی و در میان نام ہنہا بکہ ہشتی ہنوز مناجات تمام  
 نشدہ بود کہ خرب خاست پس رابعه با بروی نہاد و ہمکہ رفت راوی چنین گفت کہ پس از مدتی آن  
 ترک را دیدم کہ میفر و خند پس را نچہ چون ہمکہ رفت روزی چند روزا در یہا نہ گفت الہی لم گفت  
 کجا میروم من کلوجی و آن خانہ شکی مرا تو می بانی حق تعالی بی واسطہ بدلتش خطاب کرد کواہی رابعه  
 در خون ہزردہ ہزار عالمی شوی ندیدی کہ موسی دیدار خواست چند روزہ تکلی بر کواہ فکیم ہم بچیل  
 پارہ شد نفل است کہ وقتی دیگر بچ برفت در میان باد یہ کعبہ را دید کہ باستقبال او ایدہ  
 بود رابعه گفت مراد البیت میاید بیت را چکنم استقبال من تقریب الی شوی انقرتبت  
 اللہ ذوا عامی باد یہ کعبہ را چہ سیم استقبال کعبہ نیست بجمال کعبہ ہم شادی من ایم



نقل است که ابراهیم دهم رحمة الله علیه چهارده سال سلوک کرد تا کعبه رسید و گفت  
 دیگران نیزه تقدیم رفته اند من بیدیه روم پس دو رکعت نماز میکرد و قدمی می نهاد تا کعبه رسید  
 چون مکه رسید خانه راند و دید گفت آه این چه جاو شده است که چشم مرا غللی رسیده است یعنی  
 آواز داد که چشم ترا غللی نیست اما کعبه باستقبال ضعیفه رفته است که رونی بدینجا دارد و ابراهیم  
 از غیرت بشورید گفت آن که باشد تا رابعه را دید که می آمد عصا زان کعبه بجای خویش رفت  
 ابراهیم گفت ای رابعه این چه شورش است و چه کار و بار است که در جهان افکنده رابعه گفت تو  
 شوری در جهان افکنده که چهارده سال است که درنگ کرده تا سخانه رسیده ابراهیم گفت آری  
 چهارده سال در نماز با ویرا قطع کرده ام رابعه گفت تو در نماز قطع کرده و من در نماز پس حج  
 بگذار و در ابریکر نیست و گفت الهی تو هم بر حج و عده نیکو داده و هم مصیبت اکنون اگر حج  
 قبول نیست نزرک مصیبتی است ثواب مصیبتم کویس با بصره آمد و کعبه را دست مشغول شد تا یک  
 سال پس گفت اگر بار سال استقبال من کرد من امسال استقبال کعبه کنم چون وقت در آید شیخ علی  
 فارمدی رحمة الله علیه نقل میکند که روی با و درینها دو صفت سال پہلو میکرد دید تا عرفات رسید  
 با تفتی آواز داد که ای بد عیب این چه طلب است که و این تو گرفته است اگر میخواهی میخواه تا یک  
 تحلی کنم که در حال بگذاری گفت یارب الغرت رابعه را بدیدند چه سر پای نیست اما نقطه فقره  
 ندانم که یا رابعه فقر خشک سال قریاست که بر راه مردان نهاد و ایم چون یک سر روی پیش غمانده  
 باشد که حضرت وصال ما خواهد رسید کار بر کرد و دو نفر اقی مل شود و تو هنوز در مقام و مجالی از  
 روزگار خویش تا از تحت این جمله بیرون نیایی و قدم در راه مانپاشی و این منقها و حجاب نه  
 گذاری حدیث فقر ما نتوانی کرد و لیکن برنگر رابعه برنگر است در پای خون دید در مو معلق یعنی  
 آواز داد که اینهم خون دیده عاشقان ما است که بطلب ما آمده اند و در منزل اول فرو شده اند که  
 نام و نشان ایشان در دو عالم هیچ مقام بر نیامد رابعه گفت یارب الغرت یک صفت از دولت  
 ایشان بمن نمای در حال غدر زناش پدید آمد ما تفتی آواز داد که مقام اول ایشان اینست که صفت